

ماریو بارگاس یوسا

جنگ آخر زمان

ترجمه عبدالله کوثری

برنده جایزه کتاب سال ۱۳۷۹

The man was tall and so thin he seemed to be always in profile. He was dark-skinned and rawboned, and his eyes burned with perpetual fire. He wore shepherd's sandals and the dark purple tunic draped over his body called to mind the cassocks of those missionaries who every so often visited the villages of the backlands, baptizing hordes of children and marrying men and women who were cohabiting. It was impossible to learn what his age, his background, his life story were, but there was something about his quiet manner, his frugal habits, his imperturbable gravity that attracted people even before he offered counsel.

He would appear all of a sudden alone in the beginning, invariably on foot, covered with the dust of the road, every so many weeks, every so many months. His tall figure was silhouetted against the light of dusk or dawn as he walked down the one street of the town, in great strides, with a sort of urgency. He would make his way along determinedly, amid nanny goats with tinkling bells, amid dogs and children who stepped aside and stared at him inquisitively, not returning the greetings of the women who already knew him and were nodding to him and hastening to bring him jugs of goat's milk and dishes of manioc and black beans. But he neither ate nor drank until he had gone as far as the church of the town and seen, once more, a hundred times over, that it was dilapidated, its paint faded, its towers unfinished and its walls full of holes and its floors buckling and its altars worm-eaten. A sad look would come over his face, with all the grief of a migrant from the Northeast whose children and animals have been killed by the drought, who has nothing left and must abandon his house, the bones of his dead, and flee, flee somewhere, not knowing where. Sometimes he would weep, and as he did so the black fire in his eyes would flare up in awesome flashes. He would immediately begin to pray. But not the way other men or women pray: he would stretch out face downward on the ground or the stones or the chipped tiles, in front of where the altar was or had been or would be, and would lie there praying, at times in silence, at times aloud, for an hour, two hours, observed with respect and admiration by the townspeople. He recited the Credo, the Our Father, and the Hail Marys that everyone was familiar with, and also other prayers that nobody had heard before but that, as the days, the months, the years went by, people gradually learned by heart. Where is the parish priest? They would hear him ask. Why isn't there a pastor for the flock here? And each time he discovered that there was no priest in the village it made him as sad at heart as the ruin of the Lord's dwelling places.

بلندبالا بود و چندان تکیده که انگار همیشه نیمرخش را می دیدی. پوستی تیره و اندامی استخوانی داشت، و آتشی همواره در چشمانش می سوخت. صندل شبانان را به پا داشت و شولای کبودرنگی که بیکرش را می پوشاند یادآور ردای مبلغانی بود که گاه و بی گاه به دهکده های پرت افتاده صحرای سر می زدند تا بر خیل کودکان نوزاد نام بگذارند و زنان و مردانی را که با هم زندگی می کردند به عقد هم درآوردند. پی بردن به سن و سال او، ایل و تبارش و ماجرای زندگی اش ناممکن بود، اما در خلُق و خوی آرام، رفتار بی تکلف و وقار برهم نخوردنی اش چیزی بود که حتی پیش از آن که موعظه خود را آغاز کند، مردم را به سویش می کشاند.

حضور ناگهانی داشت. در ابتدا تنها، همیشه پای پیاده، پوشیده از غبار راه، چه بسیار هفته ها، چه بسیار ماه ها. قامت بلندش پریبی بود بر زمینه روشنایی غروب یا سپیده دم که خیابان های شهر را با گام هایی بلند و شتابان می پیمود. استوار و مصمم راه خود را باز می کرد، از میان ماده بزها با زنگوله های ظنین اندازشان، و از میان سگ ها و کودکانی که از سر راهش کنار می رفتند و کنجکاوانه تماشايش می کردند، بی آن که سلام زنانی را پاسخ گوید که دیگر می شناختندش و پیش او سر خم می کردند و می شتافتند تا سبویی شیر بز یا بشقابی مانیوک و لوبیا برایش بیاورند. اما او نه می خورد و نه می نوشید، مگر آن گاه که تا کلیسای شهر پیش می رفت و بار دیگر، برای صدمین بار، می دید که کلیسا خراب شده، در و دیوارش رنگ باخته، برج هایش نیمه کاره مانده، دیوارهایش سراسر سوراخ شده و کف تالارش و رآمده و محرابش را موربانه خورده است. اندوهی چهره اش را می پوشاند، درست همچون مهاجری از شمال شرق که فرزندان و چهارپایانش در خشکسالی مرده اند و چیزی برایش نمانده، پس ناچار است خانه اش را، استخوان مردگانش را رها کند و بگریزد، به جایی بگریزد، بی آن که بداند به کجا. گاه به گریه می افتاد و وقتی می گریست، آتش تیره فام چشمانش با تابشی هولناک زبانه می کشید. آن گاه، در دم به دعا می پرداخت. اما دعا کردنش به دعا کردن مردم دیگر نمی مانست. با صورت روی زمین یا سنگ یا کاشی های لب پریده جلو آن جایی که محراب بود یا پیش از آن می بود، یا قرار بود باشد دراز می کشید و به همان حال دعا می کرد، گاه خاموش، گاه با صدای بلند، یک ساعت، دو ساعت، و در همین احوال مردم شهر با احترام و ستایش تماشايش می کردند. دعاهایی می خواند که برای همه آشنا بود، دعای تشهد، پدر ما، سلام بر مریم. دعاهایی هم داشت که به گوش هیچ کس نخورده بود، اما با گذشت هفته ها، ماه ها و سال ها مردم رفته رفته آن ها را از بر کرده بودند. می شنیدند که می پرسید، پس کشیش ناحیه کجاست؟ چرا برای این رمه هیچ شبانی نیست. و هر بار که باخبر می شد دهکده کشیشی ندارد، این خبر چندان غم به دلش می آورد که ویرانی خانه های خدا.

تنها بعد از آن که از خداوند برای بلایی که بر سر خانه اش آورده بودند طلب بخشایش می کرد، می پذیرفت که چیزی بخورد و بنوشد، آن هم فقط لقمه ای یا جرعه ای از هر چه مردم دهکده در آن

Only after having asked the Blessed Jesus' pardon for the state in which they had allowed His house to fall did he agree to eat and drink something, barely a sample of what the villagers hastened to offer him even in years of scarcity. He was willing to sleep indoors with a roof over his head, in one or another of the wellings where the people of the backlands offered him hospitality, but those who gave him lodging rarely saw him take his rest in the hammock or makeshift bed or on the mattress placed at his disposal. He would lie down on the floor, without even a blanket, and, leaning his head with its wild mane of jet-black hair on one arm, would sleep a few hours. Always so few that he was the last one to retire at night and yet when the cowherds and shepherds who were up earliest left for the fields they would catch sight of him, already at work mending the walls and roof of the church.

He gave his counsel when dusk was falling, when the men had come back from the fields and the women had finished their household tasks and the children were already asleep. He gave it in those stony, treeless, open spots to be found in all the villages of the backlands at the main crossroads, which might have been called public squares if they had had benches, tree lined walks, gardens, or had kept those that they had once had and that little by little had been destroyed by drought, pestilence, indolence. He gave it at that hour when the sky of the North of Brazil, before becoming completely dark and studded with stars, blazes amid tufted white, gray, or bluish clouds and there is a sort of vast fireworks display overhead, above the vastness of the world. He gave it at that hour when fires are lighted to chase away the insects and prepare the evening meal, when the steamy air grows less stifling and a breeze rises that puts people in better spirits to endure the sickness, the hunger, and the sufferings of life.

He spoke of simple and important things, not looking at any person in particular among those who surrounded him, or rather looking with his incandescent eyes beyond the circle of oldsters, men and women, children, at something or someone only he could see. Things that were understandable because they had been vaguely known since time immemorial, things taken in along with the milk of one's mother's breast. Present, tangible, everyday, inevitable things, such as the end of the world and the Last Judgment, which might well occur before the time it would take for the town to set the chapel with drooping wings upright again. What would happen when the Blessed Jesus looked down upon the sorry state in which they had left His house? What would He say of the behavior of pastors who, instead of helping the poor, emptied their pockets by charging them money for the succor of religion? Could the words of God be sold? Shouldn't they be given freely, with no price tag attached? What excuse would be offered to the Father by the priests who fornicated, despite their vows of chastity? Could they invent lies that would be

سال‌های سیاه برایش فراهم می‌کردند. خوابیدن در اتاق و زیر سقف را خوش می‌داشت، و اغلب در هر خانه‌ای که مردم دهکده با خوشرویی تعارفش می‌کردند می‌خوابید، اما مردمی که به او جای می‌دادند هیچ‌وقت ندیده بودند که در نو یا بر تختی که شتابان سرهم‌بندی می‌شد یا بر تشکی که به او می‌دادند خفته باشد. بر کف اتاق دراز می‌کشید، بی‌هیچ روانداز و زیرانداز، و سرش را که پوشیده از انبوهی موی رام ناشدنی شبق‌گون بود بر بازو می‌گذاشت و چند ساعتی می‌خوابید. آن‌قدر کم می‌خوابید که اگر چه آخرین نفری بود که سر بر زمین می‌گذاشت، وقتی چوپان‌ها و گاوچران‌ها که سحرخیز تر از همه بودند بلند می‌شدند تا به صحرا بروند، چشمشان به او می‌افتاد که مدتی است دست به کار شده و بام و دیوار کلیسا را تعمیر می‌کند.

موعظه‌اش را وقتی شروع می‌کرد که تاریکی فرو افتاده بود، مردان از صحرا برگشته بودند، زنان کارهای خانه را تمام کرده بودند و کودکان خوابیده بودند. مردم را در زمین سنگلاخ بی‌دار و درختی گرد می‌آورد که در همه دهکده‌های آن منطقه که بر تقاطع شاهراه‌ها جای گرفته‌اند پیدا می‌شود، این زمین را می‌شد میدان دهکده بخوانی، اگر چند نیمکت در آن می‌گذاشتند و گذرگاه‌هایی با چند ردیف درخت و باغچه در آن می‌ساختند، و یاد ر صورتی که این چیزها از گذشته وجود می‌داشت، رفته‌رفته در اثر خشکسالی، آفت‌زدگی و کاهلی مردم از میان نرفته بود. سخنانش را وقتی آغاز می‌کرد که آسمان برزیل پیش از آن که سراسر تاریک و پوشیده از ستارگان سپید شود، در میان کپه کپه ابرهای سپید و خاکستری و کبود شعله‌ور می‌شود، چنان‌که گویی آن‌جا بر فراز پهنه گسترده جهان، آتشی عظیم برافروخته‌اند. سخنانش را وقتی آغاز می‌کرد که چراغ‌ها برای شکار حشرات و آماده کردن شام روشن می‌شد، آنگاه که هوای دم‌کرده از فشار خفقان‌آورش می‌کاهد و نسیمی برمی‌خیزد که به مردم روحیه‌ای می‌بخشد تا بیماری و گرسنگی و مصائب حیات را بهتر تحمل کنند.

از چیزهای ساده و مهم سخن می‌گفت، بی آن‌که به آدمی خاص در جمع مردمی که گردش را گرفته بودند نگاه کند. اغلب با آن چشمان پرتهاش به جایی فراتر از دایره سالخوردگان، مردان، زنان و کودکان، به چیزی یا کسی خیره می‌شد که تنها خود می‌دیدش. چیزهایی دریافتنی، از آن روی که از روز ازل به گونه‌ای گنگ دانسته شده بود، چیزهایی که با شیر مادر در جان آدمیان راه یافته بود. چیزهایی ملموس، هر روزی و گریزناپذیر، مانند آخرالزمان و روز داوری، که شاید به زودی فرا می‌رسید، زودتر از آن‌که مردم فرصت کنند دیوارهای نمازخانه را که خم آورده بود، دوباره بسازند. چه پیش می‌آمد وقتی عیسی مقدس نگاه می‌کرد و می‌دید مردم خانه‌اش را به چه فلاکتی انداخته‌اند؟ او چه می‌گفت درباره رفتار کشیشانی که به جای کمک به در ماندگان با گرفتن پول در ازای تسکین و تسلا جیب آن‌ها را خالی می‌کردند، مگر سخن خداوند فروختنی بود؟ مگر نباید این سخنان به رایگان به گوش مردم برسد و قیمتی نداشته باشد؟ آن کشیشانی که بر خلاف سوگند پرهیزی که خورده بودند زنا می‌کردند چه عذری به درگاه

believed by a God who can read a person's thoughts as easily as the tracker on the earth reads the trail left by a jaguar? Practical, everyday, familiar things, such as death, which leads to happiness if one comes to it with a pure and joyous soul, as to a fiesta. Were men animals? If they were not, they should pass through that door dressed in their very best, as a sign of reverence for Him whom they were about to meet. He spoke to them of heaven, and of hell as well, the domain of the Dog, paved with burning-hot coals and infested with rattlesnakes, and of how Satan could manifest himself by way of seemingly harmless innovations.

The cowherds and peons of the backlands listened to him in silence, intrigued, terrified, moved, and he was listened to in the same way by the slaves and the freedmen of the sugarcane plantations on the seacoast and the wives and the mothers and fathers and the children of one and all. Occasionally, someone interrupted him- though this occurred rarely, since his gravity, his cavernous voice, or his wisdom intimidated them- in order to dispel a doubt. Was the world about to end? Would it last till 1900? He would answer immediately, with no need to reflect, with quiet assurance, and very often with enigmatic prophecies. In 1900 the sources of light would be extinguished and stars would rain down. But, before that, extraordinary things would happen. A silence ensued after he had spoken, in which the crackling of open fires could be heard, and the buzzing of insects that the flames devoured, as the villagers holding their breath, strained their memories before the fact in order to be certain to remember the future. In 1896 countless flocks would flee inland from the seacoast and the sea would turn into the backlands and backlands turn into the sea. In 1897 the desert would be covered with grass, shepherds and flocks would intermingle, and from that date on there would be but a single flock and a single shepherd. In 1898 hats would increase in size and heads grow smaller, and in 1899 the rivers would turn red and a new planet would circle through space.

It was necessary, therefore, to be prepared. The church must be restored, the cemetery as well, the most important construction after the House of the Lord since it was the antechamber of heaven or hell, and the time that remained must be devoted to what was most essential: the soul. Would men or women leave for the next world in skirts, dresses, felt hats, rope sandals, and all the luxurious attire of wool and silk that the Good Lord Jesus had never known

پدر می آوردند؟ مگر می توانستند دروغی از خود در آورند که خداوند باور کند، آن خداوندی که فکرهای هر آدمی را می خواند، به همان سادگی که ردیابی ردپای یوزپلنگ را شناسایی می کند. چیزهای عملی، روزمره و آشنا، مثل مرگ که مایه سعادت است، اگر آدم باروحی پاک و شاد، چنان که به ضیافت می رود، به آن نزدیک شود. آدم مگر حیوان است؟ اگر حیوان نیست، باید با بهترین تن پوش که دارد از این در بگذرد، این نشانه احترام به اوست که به زودی دیدارش می کند. برای آنان از بهشت می گفت و از جهنم، از قلمرو سگ ها، که بازغال تفته فرش شده و آکنده از مارهای زنگی است، و از شیطان می گفت که چگونه خود را در بدعت های به ظاهر بی ضرر آشکار می کند.

گاوچرانان و کارگران روزمزد خاموش، هیجان زده، ترسیده و مبهوت به سخنانش گوش می سپردند، بردگان و کشاورزان آزاد مزارع نیشکر در مناطق ساحلی و زنان و مادران و پدران و فرزندان همگی به یک سان به سخنانش گوش می دادند. گه گاه کسی به میان سخنش می دوید — اما به ندرت، چراکه وقار او، صدای پرطنین اش، یا خرد و هوشیاری اش ایشان را مرعوب می کرد — تا شک خود را با او در میان گذارد. به راستی آخرالزمان نزدیک بود؟ آیا دنیا تا سال ۱۹۰۰ دوام می آورد، او بی درنگ، بی هیچ نیازی به تفکر و با یقین کامل پاسخ می داد، و اغلب پاسخش با پیشگویی های معماوار همراه بود. در سال ۱۹۰۰ چشمه های روشنایی خاموش می شدند و ستاره ها به زمین می ریختند. اما پیش از آن، چیزهایی خارق العاده روی می داد. وقتی سخنش تمام می شد، سکوتی همه را فرا می گرفت، به گونه ای که ترقا ترق آتش و وزوز حشراتی که به کام شعله ها می رفتند شنیده می شد و در این هنگام روستاییان، نفس در سینه حبس کرده، همه حافظه شان را به کار می گرفتند تا آینده را پیش چشم آورند. در سال ۱۸۹۶ گله های بی شماری از ساحل دریا به سرزمین های مرکزی می گریختند و دریا بدل به صحرا می شد و صحرا بدل به دریا. در سال ۱۸۹۷ بیابان را علف می پوشاند، چوپان و رمه با هم در می آمیختند و از آن زمان به بعد فقط یک رمه می بود و یک شبان. در سال ۱۸۹۸ اندازه کلاه ها بزرگ تر و سرها کوچک تر می شد. و در ۱۸۹۹ رودها سرخ می شدند و سیاره ای جدید در فضا به گردش در می آمد.

پس، می بایست آماده می شدند. کلیسا باید آباد می شد، و گورستان نیز، مهمترین مکان بعد از خانه خدا بود، چراکه درگاه بهشت و دوزخ بود. بقیه وقتشان را می بایست وقف چیزی می کردند که از همه چیز اساسی تر بود، یعنی روحشان. مگر مردان و زنان وقتی به آن دنیا می رفتند همین دامن ها، پیرهن ها، کلاه های نمادی، صندل های بندی و این لباس های پر زرق و برق پشمی و ابریشمی را به تن داشتند که خداوندگار مان عیسی اصلاً چشمش به آن ها نیفتاده بود؟